

بررسی مفهوم دیالکتیک در اندیشه مارکس؛ بررسی نسبت دیالکتیک مارکس با دیالکتیک کانتی و دیالکتیک هگلی

سینا شیخی*

محمدتقی چاوشی**

چکیده

برداشت هگلی از تفکر مارکس یک تقریر شایع و متداول در علوم انسانی است و اشتراک ایشان در استفاده از روش دیالکتیکی، دلیل اصلی این مدعا دانسته می‌شود. بدون نفی تأثیرپذیری مارکس از هگل، توجه به فلسفه کانت، ما را به تقریری دیگر از اندیشه مارکس رهنمون می‌شود که به مراتب از تفکر هگل دور خواهد بود. اگر بتوان روش مارکس را با تسامح دیالکتیکی خواند، این روش با دیالکتیک هگل، علاوه بر جایگاه وارونه آگاهی و ماده، تفاوت عمده دیگری نیز دارد؛ دیالکتیک هگل از سه ضرب تشکیل می‌شود که ضرب سوم از جمع تضاد میان ضرب اول و دوم بیرون می‌آید، اما دیالکتیک مارکس همچون دیالکتیک کانت دوضربی و اصطلاحاً «منفی» است، زیرا وضعیت پس از انقلاب، به ویژه وضعیت بی‌طبقه، حاصل جمع مراحل پیشینی جوامع نیست و تفاوتی بنیادین و کیفی با صورت زندگی گذشته انسان دارد. علاوه بر این، همان‌طور که نقد در اندیشه کانت به معنای بررسی شرایط پیشینی تحقق امور است، مارکس نیز در نقد اقتصاد سیاسی به دنبال یافتن شرایط پیشینی تحقق وضعیت بی‌طبقه است و تصویر روشنی را از وضعیت بی‌طبقه ارائه نمی‌دهد. با این نگاه وضعیت بی‌طبقه در اندیشه مارکس، به مثابه ایده تنظیمی کانت در خواهد آمد.

* دانشجوی دکتری جامعه‌شناسی، دانشگاه تهران (نویسنده مسئول)، sina.sheikhi121@gmail.com
** استادیار پژوهشکده غرب‌شناسی و علم‌پژوهی، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی،
tschawoschi@yahoo.com

تاریخ دریافت: ۱۳۹۹/۰۱/۲۱، تاریخ پذیرش: ۱۳۹۹/۰۶/۰۵

Copyright © 2018, IHCS (Institute for Humanities and Cultural Studies). This is an Open Access article distributed under the terms of the Creative Commons Attribution 4.0 International, which permits others to download this work, share it with others and Adapt the material for any purpose

کلیدواژه‌ها: دیالکتیک، کانت، هگل، نقد، وضعیت بی‌طبقه

۱. مقدمه

هم می‌توان یک مارکس هگلی معرفی کرد و هم یک مارکس کانتی. می‌توان با شومپتر هم عقیده شد و تصدیق کرد که تعبیر اقتصادی تاریخ هیچ ربطی به ماتریالیسم فلسفی ندارد و می‌توان هم ثابت کرد که تعبیر اقتصادی تاریخ با فلسفه ماتریالیستی همبسته است. می‌توان مانند شومپتر سرمایه را کتابی دقیقاً علمی، از نوع اقتصادی، بدون هیچ‌گونه ارتباط با فلسفه دانست. و می‌توان هم، مانند پریگو و دیگر مفسران نشان داد که سرمایه مقدمه یک فلسفه هستی‌نگر در زمینه اقتصاد است. داعیه من این خواهد بود که نشان دهم چرا متون مارکس، به ذات خود، دو پهلو هستند و معنای این سخن این است که آثار مذکور مستعد آن‌اند که دائماً تفسیر شوند. (آرون، ۱۳۶۴: ۱۶۵-۱۶۶)

در قرن نوزدهم میلادی، اروپا در بحبوحه صنعتی شدن گسترده‌ای قرار داشت. کارخانجات با تکنولوژی آن دوره، کارگران بسیاری را در خود جای می‌دادند و به گواهی تاریخ کارگران شرایط بسیار سختی برای امرار معاش داشتند. در سوی مقابل کارفرمایان به دلیل نیروی کار فراوان و نبود نهادهای حمایتی برای طبقات محروم، امتیاز خاصی به کارگران اختصاص نمی‌دادند. در این اوضاع و احوال مارکس به عنوان بزرگ‌ترین منتقد سرمایه‌داری و حامی طبقه کارگر مطرح گردید. وی با رویکردی نقادانه شرایط جدید مدرنیته را به چالش کشید و با طرح اقتصاد سیاسی به بررسی نسبت اقتصاد و سیاست در جامعه پرداخت.

شگرف آن‌که اندیشه‌های مارکس سلسله‌ای از انقلاب‌های کمونیستی را در اقصی نقاط جهان پدید آورد؛ از آمریکای جنوبی و شوروی گرفته تا چین در شرق آسیا. در ایران نیز جریان‌های مارکسیستی فعالیت‌های گسترده‌ای داشتند و یکی از بزرگترین احزاب تاریخ ایران را تشکیل دادند. اما دقیقاً همین حرکات سیاسی جامعه علمی را نسبت به مارکس بدبین کرد، زیرا این انقلاب‌ها و گروه‌های سیاسی، به‌ویژه حکومت شوروی، با پرچم انقلاب مارکسیستی به جنایات گسترده‌ای دست زدند و وضعیت طبقات محروم جامعه را نیز بهبود بخشیدند. این بحران به اندازه‌ای بغرنج بود که مارکسیستی مانند میلز نیز هنگام حضور در شوروی به شدت علیه این حکومت به اصطلاح مارکسیستی سخنرانی کرد و در کتاب

مارکسیست‌ها تلاش کرد تا تمایز مارکس و مارکسیسم را متذکر شود (میلز، ۱۳۹۶). خود مارکس نیز در اواخر عمر خویش از گروه‌های مختلف مارکسیستی برائت می‌جست. جامعه علمی از یکسو نمی‌توانست اندیشه مارکس را نادیده بگیرد و از سویی دیگر نمی‌خواست با جریان‌ات سیاسی مارکسیستی همراهی کند. از همین رو بازخوانی آثار مارکس با نگرشی متفاوت از الگوهای متداول اهمیت یافته است. اما نقطه شروع برای نزدیک شدن پدیدارشناسانه به اندیشه مارکس کجاست؟

اندیشه مارکس در علوم اجتماعی پیوسته با نام هگل قرین و همراه است و ذیل سنت فکری هگل فهم و تفسیر می‌شود. برخی مانند راکمور معتقدند او همواره در فضایی هگلی تفکر کرده است (راکمور، ۱۳۹۷: ۱۴-۱۵) و عده‌ای دیگر مانند آلتوسر حداقل دوره اول فکری مارکس را در پیروی از فلسفه هگل می‌دانند. اشتراک در مباحثی مانند رویکرد تاریخی، توجه به ازخودبیگانگی و اتخاذ روش دیالکتیک از عوامل اصلی این تفسیر هستند (Althusser, 1970:165-166).

عمده گروه‌ها و شخصیت‌های سیاسی مارکسیست نیز توجهی ویژه به اندیشه هگل داشته‌اند. در واقع لنین و کمونیست‌های شوروی با تأکید بر هگل و تأثیر روش دیالکتیکی او بر مارکس تلاش می‌کرد تا تحولات انقلاب بلشویکی و تحولات سرمایه‌مدارانه آن را توجیه کنند؛ در صورتی که مارکس، برهلاف باکونین، نه با حرکات انقلابی خشونت آمیز موافق بود و نه نامی از ماتریالیسم دیالکتیکی در آثار خود آورده است (۱).

پس شاید اپوخته کردن اندیشه هگل در نزدیکی به حقیقت تفکر مارکس و ارائه تفسیری جدید از ایشان، ما را به نقطه خوبی رهنمایی کند. البته که مارکس در مقدمه کتاب سرمایه به بهره‌گیری خود از هگل اذعان کرده است، اما چه بسا شاگردی که از استاد خود بهره برده است ولی کاملاً برخلاف جهت او سیر و تفکر کند. چنانکه خود مارکس در همان مقدمه سرمایه و در جای جای آثارش به این مخالفت تصریح کرده است.

نگارنده این سطور معتقد است که با استفاده از افق فکری کانت می‌توان تفسیری متفاوت و اصیل‌تر از مارکس ارائه نمود. تأثیر کانت بر روی جریان‌ات مختلف تفکر غربی غیرقابل چشم‌پوشی است. اکنون مطالب بسیاری درباره آراء متفکرین مختلف علوم انسانی در افق اندیشه کانت نوشته شده است و بدین صورت فهم عمیق‌تری از اندیشه جامعه‌-شناسان بزرگی همچون دورکیم، وبر، زیمل و ... پیدا کرده‌ایم، اما به دلایل مختلفی تا کنون به نسبت کانت و مارکس توجه چندانی نشده است. گویا جامعه‌شناسان در دو دسته متباین

کانتی‌ها و هگلیان (علت‌گرایان و دیالکتیک‌گرایان) جای گرفته‌اند؛ در حالیکه این تقسیمات انتزاعی (مانند تقسیم جامعه‌شناسان به واقع‌گرایان، رفتارگرایان و تعریف‌گرایان) ما را از شناخت تنوع و ظرائف فکری ایشان بازداشته است. همه تلاش ما در مقاله حاضر معطوف به این مساله است که با توجه به اندیشه‌های فلسفی کانت، چه نکات جدید و بکری از اندیشه مارکس قابل دسترسی و توجه خواهد بود.

برای رسیدن به این مهم، از یک مفهوم چالش‌برانگیز در اندیشه مارکس آغاز کرده‌ایم؛ یعنی دیالکتیک. مفهومی که در علوم انسانی به صورتی پرسش‌ناپذیر موجب اتصال مارکس و هگل شده است و اتفاقاً برای تفکر عمیق و فلسفی، باید امور ناپرسیدنی را به دادگاه پرسش کشاند. آیا تفکر مارکس دیالکتیکی است؟ اگر با تسامح بتوان آن را دیالکتیکی خواند، این دیالکتیک تا چه میزان به دیالکتیک هگلی نزدیک است؟ در ادامه با طرح دیالکتیک کانتی نشان خواهیم داد که اگر تفکر مارکس را دیالکتیکال بدانیم، این دیالکتیک به سنت کانتی و نه هگلی نزدیک است.

۲. دیالکتیک منفی کانت

کانت با طرح فلسفه نقادی، خود را به عنوان معمار متافیزیک مدرن مطرح نمود. وی فلسفه خود را در سه کتاب مشهور نقادی خود بیان کرد. کانت در نخستین کتاب نقادی خود، سنجش خرد ناب، توانایی‌ها و محدودیت‌های عقل و شرایط لازم برای شناخت را بررسی کرد و با نقد متافیزیک سنتی، شرایط و مسیر رفتن به سوی متافیزیک جدیدی را مشخص کرد؛ که عبارت بود از بررسی شرایط پیشینی تحقق هر چیزی مانند هنر و اخلاق و علم. موضوع اصلی نقادی کانت در این کتاب، عقل و خرد آدمی است. عقلی که بنا بر سرشت و میل طبیعی خود، در متافیزیک سنتی به امور نامشروط و فرازمانی می‌پردازد، در حالیکه این امور در حدود معرفت و عقل انسان قرار ندارند.

خرد آدم در رده‌ای از شناخت‌های خویش دارای این سرنوشت ویژه است که پرسش‌هایی سربار آن می‌شوند که آن‌ها را نمی‌تواند کنار زند، زیرا این پرسش‌ها به وسیله طبیعت خرد در برابر خرد نهاده می‌شوند؛ ولی خرد این پرسش‌ها را پاسخ نمی‌تواند بگوید، زیرا این پرسش‌ها از سراسر توانایی خرد آدمی فراتر می‌روند. (کانت، ۱۳۶۲).

کانت با تعیین حدود و صغور عقل در پی آن بود تا انسان از قدم زدن در تاریکی و گرفتار شدن در تناقضات بر حذر بماند و متافیزیک جدیدی را بر مبنای نگاه نوین به انسان و حدود معرفت او بنا نهد. حدود معرفت انسان نیز در اندیشه کانت با زمان مشخص می‌شود؛ یعنی مرز فهم و اندیشه ما در زمان بسته می‌شود و امور غیرزمانی از دایره فهم انسانی خارج است. انسان در هر تجربه خود در می‌یابد که امور را زمانی می‌فهمد. این فرایند در نظر کانت با عنوان شهود تجربی و حسی شناخته می‌شود. پس هر چه در این شهود تجربی گنجد، از دایره فهم و علم انسان بیرون است.

«و چون سهش‌های ما همواره حسی است، در تجربه هرگز برابری نمی‌تواند به ما داده شود که به شرط زمان تعلق نداشته باشد». (کانت، ۱۳۶۲، ص ۱۲۰)

از منظر کانت، سه موضوع اصلی متافیزیک سستی خارج از تجربه ممکن انسان و دایره زمان قرار دارند: خدا، نفس و عالم؛ لذا متافیزیک سستی با مشکلات بی‌پایانی روبرو شده و ارج و منزلت خود را در جامعه علمی از دست داده است. اگر این امور سه گانه موضوع فلسفه در نظر گرفته شوند و درصدد اثباتشان برآییم، قضایای جدلی‌الطرفین یا اصطلاحاً آنتی‌نومی‌ها پدید می‌آیند؛ یعنی دو قضیه‌ای که هر یک استدلال خاص خود را دارند و نمی‌توان هیچ یک را بر دیگری ترجیح داد. کانت در کتاب سنجش خرد ناب سه دسته آنتی‌نومی (۲) را که در فلسفه سستی وجود دارد ذکر می‌کند. وی کوشش عقل محض برای شناخت و بحث از آن‌ها را **دیالکتیک** می‌نامد. کانت راه‌حل‌های متناقض عقل را، برای پرداختن به این قضایا، با عنوان تز و آنتی‌تز (در ترجمه جناب ادیب سلطانی برنهاد و پادنهاد) مطرح می‌کند، ولی بیان می‌کند که سنتز و راه‌حلی میان تناقض تز و آنتی‌تز وجود ندارد.

کانت در بررسی آنتی‌نومی‌ها می‌خواست به ریشه خطای انسان در شناخت برسد تا بتواند شرایط شناخت و متافیزیک صحیح را مشخص نماید. او به این نتیجه رسید که مشکل نه در استدلال‌های برنهاد و پادنهاد بلکه در ذات خرد و خردورزی است. خرد تمایل دارد امور غیرمشروط و متعالی را همچون موضوعات دانش و ذیل مقولات بررسی کند، در حالی که وجود واجب مطلق ذیل مقولات زمان و علیت قرار نمی‌گیرد که بتوان به وسیله مقولات له یا علیه آن استدلال کرد. یاسپرس، در بررسی ریشه این ستیزه، مباحث پیش‌گفته در باب نقد خرد را این‌گونه جمع‌بندی می‌کند:

این ستیزه‌ها آن‌گاه پدید می‌آیند که ما در گام نخست از آنچه نگرش داده می‌شود آغاز می‌کنیم و به سوی چیزی که شرط و بنیاد آن داده‌ها می‌شماریم سولی آن را در نگرش نمی‌یابیم - پیش می‌رویم؛ در گام دوم مجموع این شرط‌های داده نشده را چون یک کل تمام تصور می‌کنیم، یعنی آن را تا حد نامشروط بالا می‌بریم؛ و در گام سوم به حکم خرد، خود این کل (یعنی جامعیت شرایط، یعنی نامشروط) را چون یک موضوع و دارنده واقعیت ابژکتیو به تصور می‌آوریم. سرچشمه آنتی‌نومی‌ها در همین گذر از قلمرو فهم است به قلمرو خرد - یعنی کاری که کانت «آن سو رفتن» می‌نامد. (یاسپرس، ۱۳۷۲، ص ۶۵)

پس عقل انسان به حسب ذات و طبیعت خویش به فراروی از مرز زمان تمایل دارد؛ لذا کانت عقل محض را سفسطه‌گر و دیالکتیک را منطق سفسطه و توهمی استعلایی می‌دانست؛ چرا که عقل به واسطه دیالکتیک تلاش می‌کند تا خود را از تناقضات حاصل از این فراروی برهاند. کانت در بخش دوم کتاب سنجش خرد ناب به بحث منطق استعلایی می‌پردازد. قسمت اول این بخش به تحلیل استعلایی اختصاص دارد و به بررسی مقولات محض فاهمه در علوم طبیعی می‌پردازد. قسمت دوم که مدنظر ماست به دیالکتیک استعلایی اختصاص دارد. کانت در این بخش، تعارضات عقل محض را در چهار آنتی‌نومی به صورت تز و آنتی‌تز نشان می‌دهد، و برخلاف آنچه در دیالکتیک مشهور است وضع مجامعی برای این دو ضرب قائل نیست. نخستین آنتی‌نومی که ایشان درباره جهان ارائه می‌کند به شرح زیر است:

برنهاد: جهان در زمان آغازی دارد، و به لحاظ مکان نیز در بسته است در مرزها.

پادنهاد: جهان آغازی و در مکان نیز مرزهایی ندارد، بلکه هم نگرگاه زمان و هم از

لنگرگاه مکان بیکران است. (کانت، ۱۳۶۲: صص ۵۵۸-۵۵۹)

هر یک از این ادعاها برهان ویژه خود را دارند که بر مبنای نگاهی خاص به مکان شکل می‌گیرد. و از آن‌جا که این قضایا در تجربه ممکن مکانی انسان قرار نمی‌گیرند، نمی‌توان استدلال صحیحی در این باره ارائه نمود. هیچ‌راه‌حلی برای حل این تناقض وجود ندارد مگر کنار گذاشتن طرفین تناقض. کانت معتقد است تعارضات دیالکتیکی نه از طریق بینشی بالاتر در سنتز بلکه از طریق ترک طرفین و عدم ادعای شناخت در مسأله حل می‌شود. این راه حل از منظر کانت دیالکتیک استعلایی نام دارد. «دویچمگویییک ترافرازننده (دیالکتیک

استعلایی) خود را بدان قانع می‌سازد که فرانمود داورهای تراگذرنده را کشف کند و همه‌نگام مانع از آن شود که فرانمود ما را بفریبد» (همان: ۴۲۰).

از آن‌جا که دیالکتیک کانتی ضرب سوم ندارد، آن را دیالکتیک منفی می‌خوانیم. این دیالکتیک فارغ از بحث دیالکتیک در مارکس، به‌طور مشخصی در مکتب فرانکفورت جریان یافت. ایشان معتقد بودند جامعه همواره در جدل و تقابل طی طریق خواهد کرد و به وضعیت مطلوب یا همان ضرب سوم دیالکتیکی نخواهد رسید.

علاوه بر دیالکتیک استعلایی، برخی شارحان نوعی دیگر از دیالکتیک را به کانت نسبت می‌دهند و آن عبارتست از ترکیب مقوله اول و دوم هر دسته از مقولات برای حصول سومین مقوله (کاپلستون، ۱۳۷۳، ج ۶، ص ۲۶۵). به‌طور مثال مقولات کمیتی که عبارتند از وحدت، کثرت و تمامیت را در نظر بگیرید. مقوله تمامیت همان تكثر است که بسان وحدت لحاظ شده است. به بیانی دیگر اگر تكثرات را در وحدت خود در نظر بگیریم، به گزاره‌های شخصی خواهیم رسید. تمام مقولات سه‌گانه در دسته‌بندی مقولات کانتی نسبتی اینچنین با یکدیگر دارند. در این نوع دیالکتیک نیز می‌توان ضرب سوم را بی‌اهمیت دانست، زیرا مقوله سوم چیزی جز در کنار هم قرار گرفتن مقوله اول و دوم نیست و از جمع اتحادی ضرب اول و دوم که در دیالکتیک سه ضربی هگل و فیشته وجود دارد، خبری نیست.

در دیالکتیک هگل چنانکه در بخش بعدی خواهد آمد، ضرب اول و دوم در یک وضعیت سوم که نه اولی و نه دومی است به نحو اتحادی ترکیب می‌شوند؛ به عبارتی دیگر، هر تناقض در وحدت بالاتری سترز می‌شود. چنانکه صیورورت از دل دیالکتیک هستی و نیستی بیرون می‌آید، در حالیکه هیچ‌یک از هستی و نیستی در صیورورت قابل مشاهده نیستند (هگل، ۱۳۹۲: ۲۴۰-۲۴۳). اما در دیالکتیک مقولات کانتی، ضرب اول و دوم به صورتی مستقل قابل تشخیصند. یک امر تمامیت یافته (مانند یک گل در خارج) حاصل در نظر گرفتن کثرات به صورت واحد است. به عبارتی دیگر نه تنها کثرت و وحدت در یکدیگر فانی نشده‌اند، بلکه در تعریف تمامیت در کنار یکدیگر ذکر می‌شوند. کانت نیز متذکر این مسأله می‌شود و معتقد است که مفاهیم ناب در اصل دو بخشی هستند و بخش سوم صرفاً جمع ظاهری دو بخش اول است:

«معمولانه هرگونه تقسیم‌بندی پرتوم به وسیله مفهوم‌ها باید دو بخشی باشد... مقوله سوم همه جا از پیوند مقوله دوم با مقوله نخست رده خود برمی‌خیزد. بدینسان هرویسپی (تمامیت) چیزی نیست جز بسیاری، که چونان یگانگی نگریسته شود» (کانت. ۱۳۶۲: ۱۶۹) در نتیجه انواع دیالکتیک در اندیشه کانت را، می‌توان دیالکتیک منفی خواند.

۳. دیالکتیک رازورزانه هگل

در نظر هگل دیالکتیک عین سیر وجود و روح است و فلسفه که بیان این سیر است ذاتا دیالکتیکی خواهد بود. پس در اندیشه هگل دیالکتیک روشی فرمالیستی (۳) و امری زائد بر فلسفه هگل نیست (داوری اردکانی. ۱۳۵۹: ص ۲۲۲). از همین رو گسترده‌گی دیالکتیک در اندیشه هگل به اندازه‌ایست که شرح آن مستلزم چندین کتاب است. از همین رو ما در این بخش به مباحثی از دیالکتیک هگلی می‌پردازیم که در راستای بحث خویش، یعنی دیالکتیک در اندیشه مارکس، بدان نیازمندیم. دیالکتیک در هگل با آغاز زندگی بشر آغاز می‌شود و هستی و عقل در یک صیورورت دیالکتیکی خویش را از بالقوگی به فعلیت محض می‌رسند. این نوع نگاه دیالکتیکی به هستی، رویکرد هگل را اساسا تاریخی می‌کند و فلسفه هگل عهده‌دار بیان صیورورت عقل است (هگل. ۱۳۷۹: ۲-۱۹)

در فلسفه هگل، عقل فردی ملاک و مناط بحث نیست و مراد از عقل، لوگوس (عقل مطلق) و عقل چونان کلی طبیعی است که در ضمن افراد خود، یعنی عقول فردی، حیات دارد. منظور از عقل یک چیز ذهنی نیز نیست، بلکه امری عام است که همه چیز را در بر می‌گیرد. سیر تاریخ جهان تابع این عقل کلی است. هگل سیر تاریخ را «نیرنگ عقل» می‌داند، زیرا معتقد است تاریخ نه بر اساس اراده آدمیان بلکه بر اساس اراده عقل پیش می‌رود (۴). این عقل غایتی دارد و آن رسیدن به خودآگاهی مطلق و آزادی در روندی دیالکتیکال است (کاپلستون. ۱۳۶۷. ج ۷: ۱۷۴-۱۸۴).

این عقل است که به خودآگاهی می‌رسد و قید و بندهای خود را کنار می‌زند. هنر یونان و دین قرون وسطی و سایر مراحل زندگی بشر ظهوری از این عقل در زمانه خود بوده‌اند. اما تنها در دوره مدرن است که عقل حاصل از دیالکتیک مراحل پیشین پدید می‌آید و به بیان هگل طفل مدرنیته با فلسفه او زاییده می‌شود (هگل. ۱۳۸۷: ص ۳۹). فلسفه هگل توضیح همین دیالکتیک و پدید آمدن امر مجامع یعنی عقل یا امر مطلق است. از همین رو هگل فلسفه خویش یعنی ایدئالیسم را اینچنین معرفی می‌کند: «عقل، یقین آگاهی است بر

این‌که آگاهی تمام واقعیت است؛ این بیان مفهوم عقل در ایدئالیسم است، درست مثل آگاهی‌ای که در قالب عقل وارد صحنه می‌شود و همین یقین داده شده را در خود دارد...» (هگل. ۱۳۸۲: ص ۲۹۳).

هگل برای بیان حکومت عقل بر جهان از مفهوم روح استمداد می‌جوید. جهان از دو بخش طبیعت مادی و طبیعت روحانی تشکیل می‌شود، اما بنیاد و اساس برای هگل، روح و سیر تکامل آن است (بدون نفی جهان مادی)؛ زیرا، در اندیشه هگل جهان طبیعی تابع جهان روحانی است. روح نیز مفهومی انتزاعی و ساخته ذهن نیست، بلکه ذاتی متعین، کوشنده، زنده و از سنخ آگاهی است. روح اندیشنده است، اما اندیشنده‌ای که محتوای خود را از بیرون نمی‌یابد، بلکه محتوا و موضوعش را خود می‌آفریند. به همین سبب روح امری قائم به ذات و در نتیجه آزاد است؛ اما در همه ادوار تاریخ به آزادی خود آگاهی ندارد و می‌توان گفت انسان در دوره بندگی به سر می‌برد. در نهایت انسان در مبارزه با دیگران و با روندی دیالکتیکال در طول تاریخ به مقام آزادی می‌رسد و روح مطلق در شکل مدرنیته ظهور پیدا می‌کند. (هگل. ۱۳۷۹: ۵۷-۶۱).

نقطه ثقل در دیالکتیک هگل همان‌طور که انتظار می‌رود آگاهی است. اگر در نگاه هگل واقعیت ساختاری ارگانیکی دارد از آن روست که واقعیت، بیان اندیشه روح است. گادامر در کتاب دیالکتیک هگل، دیالکتیک را بر عقل بنیاد می‌گذارد؛ به بیانی دیگر سیر وجود، سیر عقل است.

عقل فقط در فکر نیست. هگل، عقل را به منزله اتحاد فکر و هستی تعریف می‌کند. بنابراین مفهوم عقل متضمن این است که هستی چیزی غیر از فکر نیست و از این رو تضاد نمود و فاهمه هیچ اعتباری ندارد. عقل به همه این امور یقین دارد. (گادامر. ۱۳۹۴: ۸۲)

روح از منظر هگل ساختاری ارگانیکی و خودبسندگی دارد. فرایند دیالکتیکی روح فرایندی است که نخست جهانی را وضع می‌کند که بیان‌کننده سرشتش است و آن‌گاه وحدت آن را با خودش از طریق درک کردن آن جهان به مثابه آفریده خویش بازمی‌سازد. در واقع دیالکتیک بیان تحول ارگانیکی روح است. هر مرحله در مرحله قبلی خود به عنوان تمایلی پنهان موجود است. پس روح در هر مرحله از سیر دیالکتیکی خود، هم تمایلی موقت به حفظ خود دارد و هم تمایلی درازمدت به فروپاشی و انتقال به مرحله بعد. این تحول ارگانیکی کلیت دیالکتیک هگلی است (فولکیه. ۱۳۶۲: ۶۰-۶۲).

بدین ترتیب، دیالکتیک هگل مستلزم انتقال از یک وضعیت به وضعیت مقابل آن و حصول وحدت در «وضع مجامع» است. در دیالکتیک هگل علیرغم سه‌ضربی بودن، از کلمه تز، آنتی‌تز و سنتز استفاده نشده است و این الفاظ در دیالکتیک فیخته و شلینگ به‌کار می‌روند. نقطه آغاز دیالکتیک هگل مرحله «بی‌واسطه» و سپس مرحله «با واسطه» و در نهایت جمع این دو امر است. یونانیان باستان از یقین حسی برخوردار بودند و به نوعی هنری و بی‌واسطه مفاهیم با عالم نسبت داشته است. در گام بعد به تدریج مفاهیم کلی واسطه فهم انسان می‌شوند و فاهمه حاکم بر امور است. در نهایت و ضرب سوم عقل غلبه پیدا می‌کند و امر حسی و ذهنی ذیل حکومت عقل قرار می‌گیرند. اینچنین در نظر هگل هر آنچه واقعی است عقلانی است و هرآنچه عقلانی است واقعی است (Benton. 1977: 142-144).

هگل این سیر را با واژه آلمانی *Aufheben* توضیح می‌دهد. این واژه در آلمانی دو معنا در دل خویش دارد: رفع و ارتقا. اینچنین تضاد دو مرحله اول با یکدیگر و جمع شدن در وضع سوم به واسطه این کلمه توضیح داده می‌شود (هگل. ۱۳۸۷: ۸۲-۸۳). دقیقاً با توجه در این واژه می‌توان فاصله عمیق دیالکتیک مقولات کانتی و دیالکتیک هگل را دریافت، چرا که در دیالکتیک مقولات هیچ‌یک از معانی رفع و ارتقا وجود ندارد.

در دیالکتیک هگل، هر مرحله از این سیورورت از دل تضادی که در درون این سیر ایجاد می‌شود به مرحله بعد منتقل می‌شود. اجزای متقابل یا متضاد در یک کل ارگانیکی به یکدیگر وابسته‌اند و بدون یکدیگر نمی‌توانند وجود داشته باشند. هر جفت از این اضداد ذات واحدی را ظاهر می‌سازند؛ لذا از این همانی میان اضداد سخن گفته می‌شود. هر مرحله جلوه‌ای از روح است که در نهایت و در مدرنیته تحقیقی مطلق پیدا می‌کند و سیر دیالکتیکی روح کامل می‌شود (طباطبایی. بی‌تا: ۳۱-۳۲). از همین رو سیر دیالکتیک در اندیشه هگل برخلاف کانت مثبت است.

در جمع‌بندی موارد فوق دو ویژگی دیالکتیک هگل برای ما اهمیت می‌یابد: یکی ابتدای دیالکتیک بر آگاهی و دیگری رسیدن به مطلق در ضرب سوم دیالکتیک هگلی. در ادامه نشان خواهیم داد که دیالکتیک مارکس با این دو مؤلفه سازگار نیست و اتفاقاً به دیالکتیک کانتی تمایل دارد. در دیالکتیک استعلایی کانتی نهایتاً امور غیرتجربی کنار زده می‌شوند و با مسامحه می‌توان گفت که وی نگاهی مخالف با رویکرد ایدئالیستی هگل دارد. همچنین

کانت با قائل نبودن به ضرب سوم در دیالکتیک استعلایی و دیالکتیک میان مقولات، از الگوی دیالکتیک هگل که روح در ضرب سوم به اطلاق می‌رسد، فاصله می‌گیرد.

۴. از ماتریالیسم تاریخی تا دیالکتیک در اندیشه مارکس

روش مارکس در توصیف تاریخ غالباً ماتریالیسم دیالکتیک معرفی می‌شود، در حالیکه مارکس هرگز از این اصطلاح استفاده نکرد و این از برداشتهای انگلس و پلخانف بود که توسط لنین بسیار تبلیغ شد و گسترش یافت. عنوانی که مارکس برای بررسی تاریخ به کار می‌برد ماتریالیسم تاریخی (۵) است. رویکردی که به تحولات تاریخ از منظری ماتریالیستی می‌پردازد و مناسبات مادی را سازنده تاریخ می‌داند. ماده‌گرایی شاید در بدو امر تصور خامی به نظر آید که صرفاً متوجه ماده است، اما منظور مارکس از ماتریالیسم، چیزی در برابر انتزاعیات فلسفی است (باسکار، ۱۳۹۲: ۷۹۷-۷۹۸). این دیدگاه امور ذهنی را رد نمی‌کند، بلکه تقدم و تعیین‌کنندگی را به امر مادی اختصاص می‌دهد. در این الگو شیوه تولید حیات مادی تعیین‌کننده نهایی همه شئون زندگی بشر مانند حیات اجتماعی، سیاسی و فکری است. به بیانی دیگر کار تولیدی، سازنده انسان، طبیعت و تاریخ است. توصیف کلی مارکس از ماتریالیسم تاریخی بدین نحو است:

ما باید با بیان نخستین پیشگزاره کل هستی انسانی و بنابراین کل تاریخ آغاز کنیم، یعنی این پیشگزاره که انسان‌ها باید به نحوی گذران زندگی کنند که قادر باشند تاریخ را بسازند. اما زندگی بیش از هر چیز مستلزم خوردن و نوشیدن، مسکن داشتن، پوشیدن و بسیاری چیزهای دیگر است. از این رو نخستین کنش تاریخی، تولید خود زندگی مادی است. (مارکس، ۱۳۸۷: ۸۵-۸۶)

درست است که مارکس نگاه تاریخی خود را با عنوان ماتریالیسم تاریخی و نه دیالکتیک معرفی می‌کند، اما از نگاه او صیورورت تاریخی زندگی بشر از دل تضادهایی رقم می‌خورد که الگویی مشابه با دیالکتیک دارد. هرچند همین ادعا نیز جای بررسی و پرسش دارد و ایرو لون مدعی است که ماتریالیسم و دیالکتیک قابل جمع نیستند و ترویج دیالکتیک در مارکسیسم توسط فیلسوفان شوروی برای مشروع کردن تحولات در حکومت شوروی رخ داده است (لون، ۱۳۹۲: ۸۰۰-۸۰۲)، ما از این مسأله چشم‌پوشی می‌کنیم و

تلاش خواهیم کرد تا با کنکاش در ماتریالیسم تاریخی، گام نخستینی در به چالش کشیدن ادعای دیالکتیکی بودن اندیشه مارکس برداریم.

ادعای ماتریالیسم تاریخی این است که شیوه تولید زندگی مادی، زیربنای زندگی اجتماعی است. زیربنای اقتصادی است که نهادهای جامعه و افکار مردم را تعیین می‌کند. البته همان‌طور که قبلاً نیز اشاره شد، مارکس زیربنا را تعیین‌کننده اصلی می‌دانست، اما معتقد نبود که روبنا هیچ تأثیری بر زیربنا نمی‌گذارد، در غیر این صورت نوشتارهای خود او نیز زیر سؤال می‌رود. البته می‌توان گفت که آگاهی‌بخشی‌هایی مانند آثار مارکس نیز بر اثر مناسبات مادی جدید در آستانه انقلاب و بحران مادی جامعه جایگاه پیدا می‌کند. در هر صورت در دیدگاه مارکس، مناسبات مادی تعیین‌کننده اصلی حیات بشر در طول تاریخ است.

زیربنا از دو بخش مهم نیروهای تولیدی و روابط تولید تشکیل می‌شود. نقش اصلی در زیربنا نیز با نیروهای تولیدی است، زیرا مناسبات و روابط تولید، متناسب با نیروهای تولیدی ایجاد می‌شوند. در واقع می‌توان در درون زیربنا یک الگوی زیربنا و روبنای مادی متصور شد، که نیروهای تولیدی زیربنا و روابط تولید روبنای آن هستند؛ لذا مارکس مثال می‌زند که آسیاب‌دستی با آسیاب بخار، تقسیم کاری متفاوت و در نتیجه الگوهای متفاوت تولیدی را اقتضا می‌کنند. روابط مادی کار یا تقسیم کار، تبیین‌کننده روابط اجتماعی و اقتصادی جامعه هستند.

برای مثال، یک روش کشاورزی ممکن است در قیاس با روشی دیگر به کشتزارهای وسیع‌تری نیاز داشته باشد و از این رو نظامی از مالکان بزرگ‌تر را بر نظامی از خرده-مالکان ترجیح دهد... نظریه مارکس مبتنی بر این ایده است که قوای تولیدی جامعه الزامات چشمگیری را بر چیزهایی مانند اشکال مالکیت و روابط اقتصادی سلطه و انقیاد تحمیل می‌کنند (وود، ۱۳۸۷: ۱۶۵).

همچنین ظهور ماشین‌آلات بزرگ و کارخانه در جامعه فئودالی ممکن نیست، زیرا نحوه متمرکزی از حیات اجتماعی را می‌طلبد که در زندگی شهری بورژوازی میسر است.

وقتی قوای تولیدی یک جامعه تحول پیدا کند و روابط تولیدی متناسب با آن تولید نشود، تضاد رخ می‌دهد و همین امر منجر به انقلاب می‌شود. این تضاد را می‌توان لحظه دیالکتیکی اندیشه مارکس دانست. قوای تولیدی مادی جامعه در مرحله خاصی از تحولشان در تضاد با مناسبات موجود تولید قرار می‌گیرند، یا به تعبیری در تضاد با روابط مالکیتی که

حرکت آن قوا تا این زمان درون آنها روی داده است. این مناسبات که اشکال تحول قوای تولیدی بوده‌اند تبدیل به موانع آنها می‌شوند. دقیقاً همین تضاد است که به انقلاب و تحول جامعه منجر می‌شود. مناسبات جدید و عالی‌تر تولید هنگامی ایجاد می‌شوند که شرایط مادی مورد نیازشان به کمال برسد. این بخش نیز اشاره به اختلاف اساسی مارکس و هگل درباره جایگاه اندیشه و ماده دارد. زیرا مارکس معتقد است در تضادهای ابزار و روابط تولید، پیروزی با مادی‌ترین بخش این تضاد یعنی قوای تولیدی خواهد بود. هر برهه از تاریخ از دل این تضاد بیرون آمده و سرمایه‌داری آخرین دوره حامل تضاد خواهد بود، زیرا بر خلاف گذشته، یک طبقه بر دیگران پیروز نمی‌شود، بلکه وضعیت بی‌طبقه منجر به از بین رفتن نظام طبقاتی خواهد بود.

پس در ماتریالیسم تاریخی، مارکس مسیری از قوای تولید به سوی تقسیم کار و سپس روابط مالکیتی و تولیدی ترسیم می‌کند که مجموعه آنها تعیین‌کننده اصلی مسیر تاریخ است. باید توجه داشت که مارکس مسیر تاریخ را تک‌خطی و تک‌علتی نمی‌دانست، لذا معتقد بود که روسیه می‌تواند به سوسیالیسم برسد بدون اینکه از تمام فراز و نشیب‌های فاجعه‌بار نظام سرمایه‌داری بگذرد (Marx, 1953: 312). این مسأله جدای از تشکیک در روند یک‌طرفه تأثیر و تأثر زیربنا و روبنا، پرسشی جدی درباره دیالکتیکی بودن اندیشه مارکس ایجاد و در روابط ضروری سه ضریبی دیالکتیک خدشه وارد می‌کند. در ادامه به این موضوع بازمی‌گردیم.

اکنون که کلیتی از ماتریالیسم تاریخی مارکس بررسی شد به واکاوی شرح هگلی آن می‌پردازیم. مشهور در تفسیر مارکس این است که ماتریالیسم تاریخی ایشان رویکردی دیالکتیکی دارد و ایشان در بحث دیالکتیک وامدار هگل است. ما نیز منکر این مسأله نمی‌شویم، اما توجه به اندیشه کانت و دیالکتیک منفی ایشان را برای درک بهتر دیالکتیک مارکس و تمایز آن با دیالکتیک هگل مفید می‌دانیم.

مارکس ضمن تمجید از مقام هگل و حتی دیالکتیک ایشان، ایراداتی جدی به اندیشه هگل وارد می‌داند. مارکس دیالکتیک هگل را الگویی رازورزانه می‌دانست که بر روی سرش ایستاده است؛ پس برای انضمامی شدن باید آن را وارونه کرد. همان‌طور که گفته شد هگل دیالکتیک را نحوه صیوررت روح می‌دانست و واقعیت مطلق را روح خودبسندة معرفی می‌کرد. هرچند مارکس همچون هگل جهان را به مثابه نظامی ارگانیکی و به هم مرتبط می‌دانست، از بنیاد متافیزیکی این رویکرد روگردان بود. از نظر مارکس ساختار

دیالکتیکی جهان، واقعیت تجربی پیچیده‌ای درباره سرشت واقعیت مادی است. در دیالکتیک مارکسی اثری از اصول پیشینی تفکر و ذات خلاق روح دیده نمی‌شود. تفکر دیالکتیکی ایشان ساختار دیالکتیکی جهان را بازمی‌تاباند؛ لذا نقطه اتکا جهان واقعی و نه جهان اندیشه‌هاست. این قوای انسانی است که با جهان واقعی که مستقل از اندیشه است هماهنگ شده و نه بالعکس آن‌چنان که هگل می‌پندارد.

برای درک بهتر این مسأله کفایت نگاهی به تفاوت ازخودبیگانگی در اندیشه مارکس با ازخودبیگانگی در اندیشه هگل داشته باشیم، چرا که در هر دو منظومه فکری هر دو، دیالکتیک مسیری برای فاتح آمدن بر همین ازخودبیگانگی است. مارکس در نظریه ازخودبیگانگی، همانند هگل، به نقش آگاهی کاذب و ضرورت غلبه بر آن توجه دارد، اما معتقد نیست که آگاهی کاذب علت ازخودبیگانگی باشد. ازخودبیگانگی از منظر مارکس با تغییر تفسیر از عالم و سرشت انسانی محو نمی‌شود، زیرا ازخودبیگانگی شرایط زندگی واقعی و مناسبات اجتماعی و اقتصادی انسان است. اینکه ما زندگی خود را پوچ و بی‌ارزش احساس می‌کنیم به خاطر آنست که زندگی ما واقعا اینچنین است:

مارکس قبول می‌کند که افراد بیگانه شده در آگاهی خود مشکل دارند و نمی‌دانند چگونه زندگی رضایت‌بخشی را دنبال کنند، اما این مشکل اصلی نیست. مشکلی اصلی این است که افراد بیگانه شده فاقد قدرت عملی برای انجام دادن کنش معنادار، خواه به طور فردی و خواه به‌طور جمعی هستند. و دلیل این مسأله وجود موانع واقعی فوق ذهنی بر سر راه ایشان است (وود، ۱۳۸۷: ۷۹).

مارکس اساسی‌ترین فعالیت انسانی را کار می‌داند، زیرا عامل اصلی بقای نوع انسان است. در طول تاریخ نسبت واقعی انسان با کارش منقطع بوده و تحت تملک دیگران واقع شده است. انسان از خودبیگانه کار و محصول کار را متعلق به دیگری می‌داند و خود را در کارش تحقق نمی‌بخشد. کار او ارضای نیاز اربابان است. انسان‌ها خود را در وضعیتی می‌یابند که نمی‌توانند قابلیت‌های ذاتی‌شان را پرورش دهند و این بیگانگی واقعیت؛ برخلاف ازخودبیگانگی هگل که انسان را به‌مثابه ذات اندیشه‌ورز انتزاعی در نظر می‌گیرد و طبیعت واقعی را به طبیعتی غیرواقعی تبدیل می‌کند (مارکس، ۱۳۹۴: ۲۴۸-۲۴۹).

پس نقد آگاهی کاذب در تفکر مارکس به خودی خود رهایی‌بخش و عامل غلبه بر بیگانگی انسان نیست؛ اگرچه کمک کننده است ولی عامل اصلی نیست. آگاهی کاذب صرفاً نشانه‌ای از بیگانگی در زندگی واقعی انسان است؛ از این روست که مارکس در نقد دین

بررسی مفهوم دیالکتیک در اندیشهٔ مارکس؛ بررسی نسبت دیالکتیک ... ۱۳۱

بیان می‌کند که «دین دیگر به نظر ما اصل محسوب نمی‌شود، بلکه فقط پدیدار تلقی می‌شود» (Marx. Vol3: 1975: 176).

مجموعه این مسائل نشان‌دهنده جایگاه متضاد آگاهی و ماده در مجموعه تفکر هگل و مارکس است. کارل کرش از شارحان سرشناس فلسفی مارکس، دیالکتیک مارکس را «پرولتری-ماتریالیستی» و دیالکتیک هگل را «ایدئالیستی بورژوایی» می‌نامد و معتقد است دیالکتیک پرولتری با هر نوع تفکر دیگری تفاوت دارد. این دیالکتیک خارج از آگاهی و برخلاف میل آن رقم می‌خورد؛ لذا از نظر کرش دیالکتیک مارکس نسبت به دیالکتیک ایدئالیستی یا بورژوایی هگل نه تنها به کلی متفاوت، بلکه به یک معنا مخالف مستقیم آن است (کرش. ۱۳۸۲: ۱۸۳-۱۸۴).

با این توضیحات فاصله دیالکتیک هگل از رویکرد ضدایدئالیستی مارکس روشن شد، که ریشه آن نیز به تفاوت جایگاه اندیشه و واقعیت در تفکر مارکس و هگل بازمی‌گردد. وجه کانتی دیالکتیک مارکس در این مسأله توجه هر دو متفکر به امور انضمامی و قرار دادن امور در تجربه ممکن انسانی است. چرا که کانت نیز، همان‌طور که نشان داده شد، در دیالکتیک استعلایی خود به کنار گذاشتن امور فرای تجربه حکم می‌دهد و این رویکرد، در کنار گذاشتن هر دو طرف آنتی‌نومی‌ها مشخص است.

اما این تمایز در دیالکتیک هگل و مارکس مورد بحث و بررسی برخی شارحان قرار گرفته است، لذا توجه اصلی ما به وجه دیگری از دیالکتیک مارکس، یعنی دو ضربی بودن دیالکتیک ایشان همچون دیالکتیک کانتی است. برای درک بهتر این موضوع ابتدا به گزارش کلی مارکس از تاریخ اشاره می‌کنیم:

تاریخ همه جوامع تا کنون موجود، تاریخ مبارزات طبقاتی بوده است. آزاد و برده، پاتریسین و پلبین، ارباب و سرف، استاد کارگاه و پیشه‌ور روزمزد، در یک کلام، ستمگر و ستم‌دیده با یکدیگر ستیزی دائمی داشته و به پیکاری بی‌وقفه، گاه نهان و گاه آشکار دست یازیده‌اند، پیکاری که هر بار یا به نوسازی انقلابی کل جامعه و یا به نابودی توأمان طبقات در حال پیکار انجامیده است. (مارکس. ۱۳۷۹: ۲۷۶)

ماتریالیسم تاریخی مارکس بیان مبارزه همیشگی ستمگران و ستم‌دیدگان تاریخ است. موتور محرکه تاریخ و علت اصلی مبارزه نیز امری مادی، یعنی تناقض میان نیروهای تولید (انسان‌ها و ابزار تولید) و روابط تولید (مناسبات مالکیتی و تولیدی) است. طبقه پیروز طبقه-ایست که روابط تولیدی جدیدی می‌آفریند که به جای درگیری با نیروهای تولید، توسعه

این نیروها را آسان‌تر می‌کند. برخی این تضاد و حرکت متعاقب آن را متأثر از دیالکتیک سه ضربی هگل دانسته‌اند، اما باید دید آیا حقیقتاً ضرب سوم (به‌ویژه وضعیت بی‌طبقه به عنوان پایان تاریخ)، حاصل جمع اتحادی مراحل پیشین است؟

مارکس در بحث ماتریالیسم تاریخی خود چهار شیوه تولید در مغرب‌زمین را از یکدیگر متمایز می‌کند: تولید باستانی، تولید فئودالی، تولید بورژوایی و تولید سوسیالیستی. خصیصه شیوه تولید باستانی بردگی، خصیصه شیوه تولید فئودالی بندگی و خصیصه شیوه تولید بورژوایی مزدوری است، اما در شیوه سوسیالیستی استثمار انسان از انسان کنار می‌رود.

بسیاری از شارحان سیوررت تاریخ از منظر مارکس را دارای ضرورتی دیالکتیکی می‌دانند، که هر مرحله ضرورتاً از دل مراحل قبل بیرون آمده است، اما اگر به جمله قبل مارکس درباره انقلابی کامل و نوسازی تمام جامعه توجه کنیم می‌توان در این ادعا تشکیک کرد. یان کرایب نیز ادعا می‌کند: «اشتباه است اگر اشکال ماقبل سرمایه‌داری را زنجیره‌ای بینیم که هر یک از دیگری پدید می‌آیند. علاوه بر این، مراحل در همه جا ضرورتاً پشت سر هم نمی‌آیند؛ مگر فئودالیسم و سرمایه‌داری» (کرایب. ۱۳۸۲: ۳۴۶-۳۴۷).

پس اگر جوامع جدید از دل جوامع قبل بیرون نمی‌آیند، منطبق دیالکتیک و به‌ویژه گام سوم آن نفی می‌شود؛ به عبارتی دیگر برآمدن وضعیت بی‌طبقه از دل جوامع پیشین و اینکه وضعیت بی‌طبقه حاصل جمع و اتحاد دیالکتیکی مراحل قبل باشد، متنفی است. برای روشن‌تر شدن بحث، به بررسی بیشتر وضعیت بی‌طبقه می‌پردازیم؛ چرا که بسیاری از شارحان، آن را ضرب نهایی دیالکتیک مارکس می‌دانند.

همان‌طور که در بحث نقادی اشاره شد، وضعیت بی‌طبقه تحولی است که در پی ظهور انسانی جدید رخ می‌دهد. انسانی که در جرگه مبارزه تاریخی و طبقاتی ارباب و بنده قرار نمی‌گیرد، زیرا نه استثمار می‌کند و نه استثمار می‌شود؛ نه کار دیگران را تصاحب می‌کند و نه کار خود را به دیگران می‌فروشد. فارغ از قضاوت درباره امکان تحقق این آرمان‌شهر، می‌توان گفت اساس آن ظهور انسان جدیدی است که منطقتش در تضاد با منطق انسان در تمام طول تاریخ خواهد بود.

مارکس معتقد بود برای رسیدن به جامعه بی‌طبقه و عبور از معضلات سرمایه‌داری نیاز به انسانی دیگر داریم؛ انسانی که به دنبال استثمار دیگر انسان‌ها نباشد:

تخاصم میان صنعت و علم مدرن از یک‌سو و میان بدبختی کارگران و فساد سرمایه‌داران از سوی دیگر و تخصص و دشمنی میان نیروهای تولید و شرایط اجتماعی

بررسی مفهوم دیالکتیک در اندیشهٔ مارکس؛ بررسی نسبت دیالکتیک ... ۱۳۳

دوران ما حقیقتی ملموس، کوبنده و انکارناپذیر است. برخی می‌خواهند از شر ظرفیت‌ها و قابلیت‌های مدرن رها شوند تا از منازعات مدرن نیز رها گردند... [اما] ما می‌دانیم که شکل جدید تولید اجتماعی و دستیابی به زندگی نیک، تنها لازمه‌اش *انسان جدید* است. (مارکس به نقل از لوویت. ۱۳۹۶: ۲۴)

شاهد دیگر اینکه مارکس تصریح می‌کند روابط انسانی در طول تاریخ بر پایه استثمار و ستمگری شکل گرفته است؛ حال آنکه در تصور کلی مارکس از وضعیت بی‌طبقه این نوع رابطه هیچ‌جایی ندارد. به تعبیر مارکس گویی همه تاریخ و جوامع کهن از هم گسیخته می‌شود. (مارکس. ۱۳۷۹: ۲۸۸)

هنگامی که تمام طبقات پیشین به قدرت می‌رسیدند، می‌کوشیدند برای استحکام جایگاه به چنگ آمده جامعه را تابع شرایط تملک خود کنند. پرولترها نمی‌توانند جز با *محو شیوه پیشین تملک خودشان* و در نتیجه تمام شیوه‌های قدیمی تملک نیروهای تولیدی جامعه را از آن خویش کنند. پرولترها چیزی از آن خود ندارند که حفظ کنند، رسالت آن‌ها *ویران کردن تمام چیزهایی است که تا کنون مالکیت خصوصی را ایمن می‌داشت و حفظ می‌کرد.* (همان: ۲۸۹-۲۹۰)

مارکوزه نیز در پاسخ به پوپر، که مارکس را پیشگو و اتوپیاپرداز خوانده بود، عنوان می‌کند که مارکس صرفاً به توصیفی کلی و موجز از مقتضیات نهادی و پیش‌فرض‌ها و لوازم ابتدایی سوسیالیسم پرداخت؛ نه اینکه طرحی برای مهندسی اجتماعی و یا حتی تصور مشخصی از جامعه مطلوب داشته باشد. از نگاه مارکوزه وضعیت بی‌طبقه با وضعیت گذرای سوسیالیسم تفاوت عمده دارد، پس چگونه می‌توان مدعی شد امری که از آن تصویری نداریم، ماحصل تحول و سیر دیالکتیکی جوامع گذشته خواهد بود؟ (مارکوزه. ۱۳۷۷: ۲۷۶).

در واقع وضعیت بی‌طبقه برای مارکس بسان یک آرمان و ایده تنظیمی کانتی است و نه موضوع بررسی و شناخت علمی که تنظیم‌گر روابط و حرکت جوامع انسانی برای رهایی از وضعیت موجود است. در نتیجه نمی‌توان به تحقیق و با شناخت علمی از آن وضعیت سخن گفت، زیرا شکل‌گیری این وضعیت منوط به ظهور انسانیت که تا کنون در تاریخ وجود نداشته است. و صرفاً می‌توان از نحوه زیست او اطلاعاتی اجمالی ارائه داد. این نتیجه یک نکته ضمنی دارد و آن اینکه وضعیت بی‌طبقه، نسبتی با از دل مراحل گذشته تاریخ بیرون نمی‌آید. در واقع وضعیت بی‌طبقه، وضعیتی از زندگی بشر است که متباین، بلکه در

تضاد با تمام دوره‌های زندگی انسان است. حال آنکه ضرب سوم دیالکتیک در اندیشه هگل، همان‌طور که نشان داده شد، حاصل جمع اتحادی ضرب اول و دوم است. علاوه بر شواهد مذکور، نامه مارکس درباره شرایط آینده روسیه است که بدان اشاره کردیم، ادعای ما درباره دیالکتیک منفی در مارکس را به نحو تامی تصدیق می‌کند. مارکس معتقد بود روسیه در صورت توجه صحیح به پراکسیس و از خودبیگانگی بشر می‌تواند بدون درگیری در بلایا و تضادهای جامعه سرمایه‌داری، از مضرات صنعتی شدن برکنار بماند و سریع‌تر به سمت وضعیت بی‌طبقه حرکت کند (Marx, 1953: 312)؛ این سخن دقیقاً بدان معنیست که وضعیت بی‌طبقه از دل تضاد ضرب اول و دوم بیرون نمی‌آید، زیرا بدون تحقق ضرب دوم نیز امکان تحقق دارد. در نتیجه با انتفای نسبت ضروری میان ضرب اول و دوم با ضرب سوم، اگر بتوان برای مارکس دیالکتیکی متصور شد، آن دیالکتیک منفی خواهد بود.

۵. نتیجه‌گیری

حضور اندیشه‌های مارکس در کشور ما قدمتی تقریباً صد ساله دارد. بخش عمده‌ای از این زمان تحت تأثیر بازخوانی لنین از مارکس بوده است. ما نیز همچون اروپا تجربه مثبتی از حرکات سیاسی مارکسیسم نداشتیم. در چند دهه گذشته متفکرین غربی برای بررسی مسائل و مشکلات ناشی از صنعتی شدن و سرمایه‌داری به بازخوانی آراء مارکس با کنار زدن پرده تفکرات لنین از میراث مارکس برآمده‌اند و به نتایج خوبی نیز دست یافته‌اند. بهره آمریکا و اروپای سرمایه‌دار از مکتب مارکسیستی فرانکفورت در بررسی مسائل فرهنگی، سیاسی و اقتصادی قابل تأمل و توجه است. اما در ایران علیرغم شور و شوق اولیه به آراء مارکس، پس از انقلاب این پویش ادامه نیافت که با توجه به تجارب منفی و خشونت‌بار جامعه ما از احزاب مارکسیستی و ملاحظات اعتقادی-سیاسی طبیعی به نظر می‌رسد.

با توجه به چند نکته می‌توان با قرائتی جدید از مارکس بهره‌های فراوانی را عاید اقتصاد و سیاست کشورمان نماییم. نخست اینکه در آراء مارکس درباره دین‌بازنگری نماییم و توجه داشته باشیم که دین فرهنگی-تاریخی مورد بحث در آثار متفکرینی مانند مارکس و نیچه، با ذات دین تفاوت دارد و تحت تأثیر رویدادهای اقتصادی و فرهنگی مختلفی است. اتفاقاً شناخت این تطورات تاریخی می‌تواند در شناخت ذات دین به ما کمک شایانی نماید و به ما در پالایش تحریفات تاریخی-فرهنگی دین یاری رساند. شاید این نکته حساسیت-

زاترین بخش تفکر مارکس باشد که لازم است در رساله‌هایی مستقل مورد بررسی قرار گیرد تا این سوء تفاهم مرتفع گردد.

دومین نکته به بررسی تفاوت‌های اندیشه مارکس با لنین، استالین و اکثر احزاب سیاسی مارکسیستی بازمی‌گردد. برداشت غلط این گروه‌ها از مارکس امروزه بر کمتر کسی پوشیده است و اخیراً رساله‌های قابل توجهی درباره انحرافات لنین و استالین از اندیشه مارکس نگاشته شده است. و در مقاله حاضر کوشیدیم تا حرکتی در این مسیر انجام دهیم.

در میان اکثریت قریب به اتفاق شارحان مارکس، خوانش دیالکتیکی از تفکر وی مرسوم و متداول است. ایشان معتقدند مارکس تاریخ را بر مبنای تضاد نیروهای تولید و روابط تولید تفسیر می‌کند و معتقد است از دل این تضاد جامعه جدید ظهور می‌یابد. هرچند این تفسیر قابل دفاع به نظر می‌رسد اما شواهد خوبی بر علیه آن ارائه شد. حاصل آن‌که مارکس وضعیت بی‌طبقه را به مثابه آرمان و شرایطی متفاوت از کل تاریخ می‌بیند. تاریخ زندگی انسان همواره ملازم با استثمار و بهره‌کشی بوده است و در وضعیت بی‌طبقه از این الگو خبری نخواهد بود. در حالی که در اندیشه هگل آزادی که همواره در زندگی بشر حضور داشته، در طول تاریخ سیر می‌کند تا به اطلاق برسد. پس از آنجا که ضرب سوم در دیالکتیک مارکس کنار می‌رود می‌توان آن را دیالکتیک منفی نامید؛ همچون کانت که ضرب سومی برای تز و آنتی‌تز قائل نمی‌شود. پس اگر بخواهیم در تفکر مارکس جایی برای دیالکتیک بیابیم، آن دیالکتیک از نوع کانتی و نه هگلی خواهد بود.

همچنین اشاره کردیم که مارکس معتقد بود مردم کشورهای غیرصنعتی مانند روسیه اگر شرایط تاریخی خود را درک کنند، بدون افتادن در تضادهای جوامع صنعتی می‌توانند به وضعیت بی‌طبقه نزدیک شوند و تحقق ضرب سوم بدون حضور ضرب دوم در تضاد با روح دیالکتیک هگلی است. در واقع این مطلب می‌تواند مقدمه‌ای برای تشکیک در اساس دیالکتیکی بودن تفکر مارکس باشد، کما اینکه خود او نیز عنوان ماتریالیسم تاریخی و نه ماتریالیسم دیالکتیکی را برای تفکرش به کار می‌برد.

پی‌نوشت‌ها

۱. خود مارکس هرگز از واژه‌های ماتریالیسم تاریخی و ماتریالیسم دیالکتیک استفاده نکرد. اولی را انگلس و دومی را پله‌خانف به کار برد و توسط انقلابیون شوروی ترویج گردید. (باتومور، ۱۳۸۷ ص ۴۰)

۲. البته از آنجا که کانت دو تقریر از نفس دارد، ۴ آنتی‌نومی را مطرح می‌کند که دو تای از آنها مربوط به نفس هستند.
۳. هگل منطق صوری راهمان‌گویی‌هایی میان‌تهی می‌داند.
۴. اعتقاد به ضرورت و نفی تصادف در اندیشه هگل از همین نگرش به سیر تاریخ بر اساس اراده عقل نشأت می‌گیرد.
۵. تاریخ برای مارکس اصیل‌ترین دانش است و تاریخ را بستر تحقق انسان و عمل او می‌داند (مارکس، ۱۳۹۴: ص ۲۴۱)

کتاب‌نامه

- آرون، ریمون، ۱۳۶۴، مراحل اساسی سیر اندیشه در جامعه‌شناسی، ترجمه باقر پرهام، تهران: انتشارات امیرکبیر.
- باتومور، تامس برتون، ۱۳۸۷، مقدمه کتاب گزیده نوشته‌های مارکس، ترجمه پرویز بابایی، تهران: انتشارات نگاه
- باسکار، روی (باتومور و همکاران)، ۱۳۹۲، فرهنگ علوم اجتماعی قرن بیستم، ترجمه حسن چاوشیان، تهران: نشر نی
- داوری اردکانی، رضا، ۱۳۵۹، فلسفه چیست، تهران: انتشارات پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
- راکمور، تام، ۱۳۹۷، کارل مارکس: سرمایه، ترجمه محمد هدایتی، تهران: نشر زندگی روزانه طباطبایی، سیدجواد، درسگفتارهای پدیدارشناسی روح، جلسه دوم
- فولکیه، پل، ۱۳۶۲، دیالکتیک، ترجمه مصطفی رحیمی، تهران: انتشارات آگاه.
- کاپلستون، فردریک چارلز، ۱۳۷۳، تاریخ فلسفه (جلد ششم)، ترجمه اسماعیل سعادت و منوچهر بزرگمهر، تهران: نشر علمی و فرهنگی.
- کاپلستون، فردریک چارلز، ۱۳۶۷، تاریخ فلسفه (جلد هفتم)، ترجمه داریوش آشوری، تهران: نشر علمی و فرهنگی.
- کانت، ایمانوئل، ۱۳۶۲، سنجش خرد ناب، ترجمه میرشمس‌الدین ادیب سلطانی، ویراست دوم، تهران: انتشارات امیرکبیر.
- کرایب، یان، ۱۳۸۹، نظریه اجتماعی کلاسیک، ترجمه شهناز مسمی پرست، تهران: انتشارات آگه.
- کرش، کارل، ۱۳۸۲، مارکسیسم و فلسفه، ترجمه حمید وارسته، تهران: نشر دات
- گادامر، هانس گیورگ، ۱۳۹۴، دیالکتیک هگل، ترجمه پگاه مصلح، تهران: انتشارات علمی و فرهنگی

بررسی مفهوم دیالکتیک در اندیشهٔ مارکس؛ بررسی نسبت دیالکتیک ... ۱۳۷

لون، ایرو (باتومور و همکاران)، ۱۳۹۲، فرهنگ علوم اجتماعی قرن بیستم، ترجمه حسن چاوشیان، تهران: نشر نی

لوویت، کارل، ۱۳۹۶، معنا در تاریخ، ترجمه سعید حاجی ناصری و زانیار ابراهیمی، تهران: نشر علمی و فرهنگی.

مارکس، کارل و انگلس، فردریش، ۱۳۷۹، مانیفست کمونیست، ترجمه محمود عبادیان و حسن مرتضوی، تهران: نشر آگه.

مارکس، کارل، ۱۳۸۷، گزیده نوشته‌های کارل مارکس در جامعه‌شناسی و فلسفه اجتماعی، ترجمه پرویز بابایی، تهران: انتشارات نگاه.

مارکس، کارل، ۱۳۹۴، سرمایه، ترجمه حسن مرتضوی، تهران: نشر لاهیتا.

مارکوزه، هربرت، ۱۳۷۷، مقاله کارل پوپر و مسأله قوانین تاریخی، ترجمه مارد فرهادپور، مجله ازغنون، شماره ۱۳

میلز، سی.رایت، ۱۳۹۶، مارکسیست‌ها، ترجمه خشایار دیهیمی، تهران: فرهنگ نشر نو.

وایت‌بک، لویس، ۱۳۹۰، تاریخ فلسفه راتلج، جلد ۶، ترجمه حسن مرتضوی، تهران: نشر چشمه

وود، آلن، ۱۳۸۷، کارل مارکس، ترجمه شهناز مشمی پرست، تهران: انتشارات ققنوس.

هگل، گئورگ ویلهلم فردریش، ۱۳۷۹، عقل در تاریخ، ترجمه حمید عنایت، تهران: انتشارات شفیعی.

هگل، گئورگ ویلهلم فردریش، ۱۳۸۲، پدیدارشناسی جان، ترجمه باقر پرهام، تهران: نشر کندوکاو.

هگل، گئورگ ویلهلم فردریش، ۱۳۸۷، مقدمه‌های هگل بر پدیدارشناسی روح و زیباشناسی، ترجمه محمود عبادیان، تهران: نشر علم.

یاسپرس، کارل، ۱۳۷۲، کانت، ترجمه میرعبدالحسین نقیب‌زاده، تهران: نشر طهوری.

Althusser, L., Balibar, E., & Brewster, B. (1970). *Reading capital* (Vol. 19). London: Nlb.

Benton, Ted, (1977), *Philosophical Foundations of the Three Sociologies*, Routledge and Kegan Paul

Kant, I., & Schneewind, J. B. (2002). *Groundwork for the Metaphysics of Morals*. Yale University Press.

Marx, K & Engels, F. (1953), *Selected Correspondence*, Moscow: Foreign Languages Publishing House

Marx, K., & Engels, F. (1975). *Marx & Engels Collected Works Vol 3: Marx and Engels: 1843-1844*. Lawrence & Wishart.